



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفتاد و یکم





خلاصه شرح غزل ۲۱۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۶ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را

بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

*جنیان: جمعِ جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

*صہبا: می سرخ

انسان به صورت هشیاری بی‌فرم و امتداد زندگی خطاب به خدا یا درواقع به گوش خودش این‌طور زمزمه می‌کند: [خدایا، آن انسان‌هایی را که از جنس هشیاری حضور بوده و فضا را باز کرده‌اند و به دانایی ایزدی دانا شده‌اند تحت کنترل و اداره خودت دربیابور و بگذار دانایی‌شان کار کند. [اگر این دانایی، ذهنی باشد و سبب حس کردن «من» در وجود انسان شود باید آن را در شیشه و کنترل کرد. [خدایا از کسانی که قاتل شراب هستند یعنی می یکتایی فراوانی از آن‌ور دریافت می‌دارند، خون دلشان را که همان عشق، صفا، پاکی و برکت است به عالم پخش کن زیرا ارتعاش مرکزشان همه‌چیز را به خدا زنده می‌کند. [همه ما انسان‌ها به‌طور بالقوه جنّی دانا و خونی صہبا هستیم یعنی قادریم با فضاگشایی به دانایی زندگی برسیم و شراب یکتایی زیادی از غیب بگیریم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ر بوده‌اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل ببخشیده چهره ما را

[مولانا راجع به انسان‌هایی صحبت می‌کند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند. این انسان‌ها] توانسته‌اند کلاه همانیدگی و شکوه این‌جهانی پادشاهان را با ارتعاش مثبتشان بردارند یعنی آن‌ها را به زندگی زنده کنند. وقتی با پادشاهان



که دارای من ذهنی قوی هستند چنین کاری می کنند پس قادرند به چهره و صورت ما هم که از داشتن من ذهنی مریض و رنجور است، لباس گلگون حضور بپوشانند و آن را به رنگ زندگی درآورند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

این انسانها هنگام جلوه کردن و بیان نمودن خود، مانند طاووسی زیبا عقل منهای ذهنی را می برند و مانند عاشقان پر زیبایشان را باز می کنند؛ یعنی با انبساط و فضاگشایی خود تمام انسانها را زیر بال عشقشان می گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

از انعکاس نوری که از دل آنها به جهان ساطع می شود هرچه در آسمان و در این فضاست رنگ عشق و زندگی می گیرد و به خدا زنده می شود. مقایسه کن و ببین که وقتی روی جمادات این اثر را دارند روی دل انسانها چه اثری خواهند داشت؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

کافی است یک جرعه از شراب زندگی را بنوشند که [با ارتعاش مثبت خود] هزار من ذهنی زمین گیر را که ضعیف و ناامید شده و با مقاومت بر جای مانده به رقص شادمانه و به حرکت درآورند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چه جای پیر که آب حیاتِ خَلّاق اند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

چه جای من ذهنی پیر؟ پیر و انسان مانده در ذهن که سهل است، این‌ها [یعنی انسان‌های زنده‌شده به خدا] مانند آب حیاتی هستند که دارای قدرت آفرینندگی و خلاقیت است بنابراین تمام اشیاء عالم را با یک غمزه و ارتعاش مثبت خود جان و حیات می‌بخشند [و به زندگی تبدیل می‌کنند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده‌ست؟

سخن شناس کند طوطی شکرخا را

هیچ کس دیده است که انسان شکر فروش یا زندگی فروشی که در باطن به بی‌نهایت رسیده و چیزی برای خود نمی‌گیرد چنین زرنگ و چابک باشد؟ او انسان‌هایی را که با من ذهنی حرف می‌زنند و معنی‌اش را نمی‌فهمند با فضاگشایی سخن شناس می‌کند تا بتوانند سخن را از فضای یکتایی بیاورند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببايد طریق بالا را

*طریق بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

این انسان زنده‌شده به حضور، لطیف و ظریف است زیرا با فضای گشوده‌شده پر از لطافت برخورد می‌کند و کریم، بخشنده، شریف و بزرگووار است چون چیزی نمی‌خواهد و خودش را با حرص کوچک نمی‌کند. چقدر خوب، به‌به، برای رفتن به بالا و



به سوی خدا باید که چنین رفیقی داشته باشیم. [و خودمان نیز برای کمک به دیگران و باز شدن دل باید مرکز را عدم کنیم تا از این صفات نیکو برخوردار شویم].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را

روان شوید به میدانِ پی تماشا را

انسان‌هایی مانند مولانا عاشقانی را که طلب و تعهد واقعی دارند و می‌دانند باید قبل از مردن به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوند و قرار نیست چیزهای این جهانی را با خود ببرند، دعوت کرده‌اند که به میدان فضاگشایی بیایند تا نحوه تبدیل انسان و زنده شدنش به حضور را شاهد باشند و تماشا کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند

ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

اگر تمام امکانات دنیا، گنج‌های ظاهری و مقام‌ها و بزرگی‌های این جهانی را به ما بدهند، نمی‌توانند ما را وادار کنند از این تعهد دست برداریم و زنده شدن به زندگی و عشق را از سر باز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقی باقی که جانِ جانمایی

بریز بر سر سودا شرابِ حمرا را



ای ساقی همیشگی و همیشه‌زنده، ای خدا، تو جانِ جان‌ها یعنی همان جان اصلی که همهٔ جان‌های ذهنی از آن گرفته شده هستی. [تو جانی هستی که با باز کردن فضا می‌توان به آن رسید.] شراب قرمز یکتایی را بر سر همانیدگی‌ها، دردها و هیجانات من ذهنی بریز [تا زنده شدن به خودت حاصل شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

برو گمار دمی آن شرابِ گیرا را

*گیرا: مؤثر، گیرندهٔ هوش و توانایی

[خدایا] برای لحظه‌ای آن شراب مست‌کننده، مؤثر و گیرا را به آن دل سختی بده که از هیچ دوست زنده‌شده‌ای در این جهان پند نمی‌گیرد و مقاومت دارد. [به عبارت دیگر این ارتعاش فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است که به جای نصیحت و بحث و استدلال می‌تواند بر من‌های ذهنی تأثیر گذارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پخته‌ست

زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

به‌به و آفرین به شرابی که عشق یعنی خدا، آن را به دست خود عمل آورده و پخته است. این گوهری است که در هیچ دریای بیرونی و این جهانی پیدا نمی‌شود و تنها از فضای گشوده‌شده حاصل می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

ز دستِ زُهره به مریخ اگر رسد جامش

رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را



*زهرة یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعدِ اصغر و مشتری سعدِ اکبر است.

*مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

اگر انسان عاشقی که فضا را باز و مرکز را عدم می‌کند با انسانی که من‌ذهنی دارد و پر از مانع و مسئله و دشمن است قرین شود و جام شراب یکتایی را به او برساند، انسان مانده در ذهن با نوشیدن از آن شراب، تمام هیجانات منفی و همانیدگی‌های من‌ذهنی را رها خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم

ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

[از زبان انسان‌ها خطاب به خداوند می‌گوید: نگاه کن،] در این جهان و در رابطه ما با تو، فقط تو هستی و شراب. همه ما انسان‌ها فنا شده‌ایم و مایی وجود ندارد. ما از بدو تولد آماده فنا شدن در تو و زنده شدن به تو بوده‌ایم [اما من‌ذهنی ما با پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر و کسب اعتبار توهمی خراب‌کاری کرده و مانع شده‌است]. پس چرا از خودت که ما باشیم صورتت را پنهان می‌کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر

هزار عاشق گشتی برای لالا را

*لالا: لله، مربی کودک



اما آنچه حاضر و ناظر بر ماست قانون غیرت زندگی و خداست که می‌گوید در این لحظه باید از جنس من باشی و مرکزت من باشم و هر لحظه من ذهنی را «لا» کنی. اگر این را انجام ندهی محو خواهی شد و از بین خواهی رفت. به همین دلیل است که عاشقانی که از این قانون خبر نداشتند و نتوانستند به من ذهنی «لا» بگویند به زندگی زنده نشده و کشته شدند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا

بزن تو گردن لا را، بیار آلا را

لالای زشت که دارای من ذهنی است خودش را همه‌کاره و خدا را «لا» می‌داند یعنی به او می‌گوید تو «لاشیء» هستی و چیزی نیستی. این غلط است. [معنای دیگر مصرع می‌تواند این باشد که لالای زنده به حضور، با فضاگشایی، لا گفتن من ذهنی را که خود «لاشیء» است انکار و «لا» می‌کند و او را قبول ندارد.] ای انسان، تو گردن من ذهنی را بزن و با تسلیم و فضاگشایی به من ذهنی «لا» بگو و «آلا» را بیاور یعنی فضایی را بیاور که در آن می‌توان به خدا زنده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بده به لا لا جامی، از آنکه می‌دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

به لالای بد یعنی انسانی که خدا را در ذهن انکار می‌کند و من ذهنی‌اش را بالا می‌آورد، جامی از شراب زندگی بده که به وسیله عارفان پیموده می‌شود و علم و عقل را از دانشمند ذهنی می‌دزدد تا دانایی ذهنی‌اش از بین برود. [به عبارت دیگر انسان‌ها را جام زندگی و فضاگشایی زنده می‌کند نه زور و استدلال و منطق و بحث‌های ذهنی.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

*شوخ: زیبا

تو با غمزه زیبا و اشارات عشقی خودت به این لالای زشت که تو را انکار می کند نگاه کن، زیرا اشارات غمزه آلود خدا و انسان کامل زایش دیگری در آدمها ایجاد می کند که یک تولد ثانویه است. [بدین ترتیب در اثر غمزه خدا و با فضاگشایی و زایش از من ذهنی، انسان از انکار به اقرار می رسد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

غبار غم و کدورت بشری را که در هر انسانی وجود دارد با آبی بشوی که از آن نور می آید و منشأ آن درواقع درون انسان است نه بیرون او. [این آب، گرفتاریها را با فضاگشایی می شوید و می برد.] جنگ و هیاهو و مقاومت و ستیزه من ذهنی را با شرابی که از طریق فضاگشایی به او می دهی از یادش ببر و او را به خواب بسپار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

*پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن



خدا عشق را فرستاده تا ما در عشق بیچیم زیرا فرشته [و هر هشیاری دیگری از جمله هشیاری جمادی] لیاقت پیچش در خدا را ندارد. [این نشان می‌دهد که خداوند همه چیز را خلق می‌کند اما در هیچ چیز نمی‌پیچد مگر جنس خودش یعنی انسان. پس سزاوار نیست جنس او را به همانیدگی آلوده کنیم و از آن، من ذهنی پردرد بسازیم و این قدر سطحی و بی‌عقل باشیم که با وجود یکی بودن جنس هشیاری و نداشتن تفاوت با دیگران، با آن‌ها جنگ راه بیندازیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیمِ غزل در دهان و ناگفته

ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

نیمی از غزل، ناگفته باقی ماند زیرا دیگر کلمات قادر نیستند بیان کنند چه باید کرد. افسوس که سر و پا را گفته‌ام و نمی‌دانم ابتدای سخن یعنی سرِ غزل و انتهای آن کجا هستند. ذهنم را در زندگی گم کرده‌ام و سخن‌گویی و جمله‌سازی‌ام برای عشق دیگر کار نمی‌کند. [بقیه غزل را با زنده شدن به زندگی باید تجربه کرد و با ارتعاش زندگی باید به بیت بعدی رسید زیرا قدرت کلمات محدود است و نمی‌تواند تجربه زنده شدن به او را بیان کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی

به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را

*برج جوزا: ستاره دو پیکر

حالا تو ای انسان [که در اوج هشیاری جسمی هستی و زندگی‌ات در ذهن به شکوفایی فردی و جمعی رسیده اما فضای درونت بسته است و سیستم ذهنی‌ات مانند پوست است و مغز ندارد،] با فضاگشایی به صورت خورشید از مرکزت یعنی از

درون فضای گشوده شده بالا بیا و به سیستمی که در ذهن ساخته‌ای بتاب تا آن را با مغزِ نغز روشن کنی. ای خورشیدی که از مرکز انسان طلوع می‌کنی، بر فلک‌های انسان‌ها بتاب تا خرد کل بتواند از طریق آن‌ها عمل کند.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۲۶ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۶ گنج حضور، بخش اول

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشانِ نهیِ قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

*قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

عدم، ذات و جنس خدا چگونگی ندارد. تو نمی‌توانی خداوند یا خود را به‌عنوان امتداد خدا توصیف کرده و نشانه‌های آن را بگویی. به اولین قدمی که برای شناخت ذات خود برمی‌داری یعنی فضا را می‌گشایی و عملاً از جنس خدا می‌شوی نگاه کن. تو در این حالت که به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنی اولین قدم را بسیار نیک و خوب گذاشته‌ای و به خدا زنده شده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴

این که فردا این کنم یا آن کنم

این دلیلِ اختیارست ای صَنَم

*صَنَم: بت، دلبر و معشوق

ای انسان زیبارو، این که می‌گویی: «فردا این کار را انجام دهم یا آن کار را» همین حالت دلیل این است که تو قدرتِ انتخاب داری. [البته درست است انسان قدرت اختیار دارد اما باید همیشه فضا را بگشاید تا این اختیار دستِ خداوند باشد نه در دستِ من‌ذهنی. اگر انسان با من‌ذهنی انتخاب کند، اشتباه خواهد کرد.]



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بیرانیم تیر، آن نی ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

اگر ما فکر و عمل می‌کنیم تیرهای فکر و عملمان نباید از من ذهنی ما باشد. بلکه باید فضا را بگشاییم و خداوند از طریق ما فکر و عمل کند. درحقیقت پرانیدن تیر از ما نیست چراکه ما همیشه مانند کمان بی مقاومت و قضاوت هستیم و تیرانداز خداست. [اما فعلا ما من ذهنی داریم و مرتب درد و تخریب ایجاد می‌کنیم، باید مواظب باشیم که با من ذهنی فکر و عمل نکنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷

این نه جبر، این معنی جباری است

ذکر جباری، برای زاری است

این که «ما کمان و خداوند تیرانداز است» معنی جبر ندارد بلکه به معنای جباریت خداوند است و باید او از طریق ما فکر و عمل کند نه من ذهنی ما. بیان جباریت خداوند برای این است که ما دائماً زاری کنیم یعنی تسلیم شویم، فضا را باز کرده و بگوییم «نمی‌دانم».

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۸

زاری ما شد دلیلِ اضطرار

خجلتِ ما شد، دلیلِ اختیار



تضرع و زاری ما نشان‌دهنده اضطراب ماست. وقتی زاری می‌کنیم، فضا را باز کرده و می‌گوییم بلد نیستیم، دلیل این است که ما واقعاً نمی‌توانیم باید به خدا پناه ببریم. همچنین خجالت و شرمساری بعد از انجام عمل معنی‌اش این است که ما اختیار و قدرت انتخاب داشته و می‌توانستیم آن کار را انجام ندهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟

وین دریغ و خجالت و آزرم چیست؟

اگر تو برای انجام عمل خود اختیار نداشته باشی پس برای چه از آن خجالت می‌کشی؟ و اصلاً این همه افسوس، خجالت و شرمندگی پس از انجام عمل از بابت چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

پس نتیجه می‌گیریم: هنر، یادگیری یک مهارت و کسب فضیلت و قدرت چون مورد تأیید دیگران قرار می‌گیرد موجب تباهی من‌های ذهنی خام می‌شود زیرا من‌ذهنی خام همیشه دنبال دانه است و دام را نمی‌بیند. [هنر و مهارت موقعی به‌درد می‌خورد که بتوانیم فضاگشا باشیم و با آن همانیده نشده و براساس آن «من» درست نکنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

*اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.



قوهٔ اختیار و قدرت انتخاب برای کسی خوب است که فضا را هر لحظه در اطراف اتفاقاتی که ذهنش نشان می‌دهد بگشاید و مالک نفس خود بوده، پرهیز کند و هر لحظه به صورت من‌ذهنی بلند نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

*زینهار: بر حذر باش، کلمهٔ تنبیه

اگر قدرت پرهیز، خویشتن‌داری و صفر کردن من‌ذهنی را نداری، آگاه باش و ابزارهای من‌ذهنی را از خود دور کن و انتخاب و اختیار خود را کنار بگذار. [شعرهای مولانا را بخوان و با دید حاصل از ابیات فکر و عمل کن.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند

گوید او: معذور بودم من ز خود

[انسان در من‌ذهنی با چیزها هم‌هویت شده، همانندگی‌ها توجه‌اش را جذب می‌کند و مست آن‌ها می‌شود و براساس

آن‌ها فکر و عمل کرده و درد و تخریب ایجاد می‌کند اما مسئولیت کارهایش را نمی‌پذیرد و آن‌ها را موجه می‌داند.]

او مانند آدم مستی که در حالت مستی خطاهایی انجام می‌دهد و سپس زمانی که هشیار می‌شود می‌گوید: «من چون در

حالت مستی و بی‌خودی این خطاها را مرتکب شده‌ام عذرم پذیرفته است» او بدین ترتیب اختیارش را نادیده می‌گیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶

گویدش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بُد در رفتن آن اختیار

خردمندی در پاسخ به من ذهنی می‌گوید: «ای من ذهنی ابله، تو خودت باعث شدی که اختیارت از دستت برود؛ یعنی اگر همانیده نمی‌شدی و با دید همانیدگی‌ها نمی‌دید دردی را هم ایجاد نمی‌کردی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷

بیخودی نامد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

آن مستی ناشی از همانیدگی‌ها، بی‌خردی و بی‌خود شدن به صورت خودبه‌خود به سراغت نیامد بلکه تو در اثر همانیده شدن با چیزها آن را طلب کردی. پس اختیارت خودبه‌خود از دستت نرفته‌است بلکه تو با فضا‌بندی و مقاومت در برابر فرم این لحظه و جذب همانیدگی‌ها عمداً آن را از دست دادی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو

حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

اگر مستی و بی‌خوبی تنها از طریق فضاگشایی و عدم کردن مرکزت بدون کوشش من‌ذهنی از خداوند به تو می‌رسید، مسلماً خداوند پیمان تو را حفظ می‌کرد و نمی‌گذاشت دچار معصیت شده و همانیده گردی و تو می‌توانستی هر لحظه اقرار کنی «من از جنس زندگی هستم.» [اما فضا‌بندی و ایجاد من‌ذهنی و انتخاب آن سبب خواهد شد که ما مست چیزها شویم و نتوانیم عهد آلت، از جنس زندگی بودن را نگه داریم.]



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان

خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

همین‌طور شهوت و حرص همانیده شدن با هر چیزی در جهان چه مال باشد، چه مقام این‌جهانی و چه نان که برای تغذیه و بقایت لازم است... [ادامه معنا در بیت بعد]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸

هریکی زینها تو را مستی کند

چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

هرکدام از این‌ها تو را مست می‌کند و اگر به‌دست نیاوری خُمار و اندوهبار می‌شوی چراکه هر چیزی که در مرکز ما قرار گیرد ما حرص زیاد کردن آن را داریم و از جنس آن شده یعنی هشیاری ما تبدیل به جسم می‌گردد و اگر آن را به‌دست نیاوریم خُمار می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹

این خُمارِ غم، دلیل آن شده‌ست

که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

این «خُمارِ غم»، پژمردگی و بی‌حوصلگی و غمگین بودن تو نشانه این است که این چیزی که از دست داده‌ای و تو را دچار مستی کرده هنوز در مرکزت است تو با آن همانیده بوده و از آن شراب می‌گیری.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر

تا نگردد غالب و، بر تو امیر

بیش از حدّ ضرورت از همانیدگی‌ها بر ندار و آن‌ها را در مرکزت نگذار تا مبادا شهوت و حرص آن‌ها بر تو چیره و غالب شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱

سرکشیدی تو که من صاحب‌لم

حاجت‌گیری ندارم، واصلم

اما تو از همهٔ این پندها و صحبت‌ها رو برمی‌گردانی و مدعی می‌شوی من خودم جزو عرفا و صاحب‌دلان هستم و به راهنما و مُرشدی مثل مولانا نیازی ندارم چراکه خودم مستقیماً به زندگی وصل هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:]

هرگاه انسانی که در مردهٔ من ذهنی ست فضا را بگشاید، مرکزش را عدم کرده و به من زنده شود یعنی هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد گردد؛ این جان من است که به‌سوی خودم روی می‌آورد. به‌عبارت دیگر این خداوند است که در انسان به خودش زنده می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

من جانِ انسانی را که در او به خودم زنده شده‌ام را بزرگ و با عظمت می‌کنم. آن جانی که از طریق فضاگشایی به او بخشیده‌ام بخشش مرا می‌بیند درحالی که من ذهنی نمی‌تواند آن را ببیند. [من ذهنی دائماً به صورت «من» بلند شده و خدا را انکار می‌کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

جان نامحرم من ذهنی که در اثر انقباض به وجود می‌آید قادر به دیدن روی خداوند نیست فقط جانی که از طریق فضاگشایی در انسان زنده می‌شود می‌تواند خدا را ببیند زیرا اصلش امتداد اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱

در دمّ قصاب وار این دوست را

تا هلد آن مغزِ نغزش، پوست را

[اگر انسان فضا را بگشاید و خود در معرض بادِ کن‌فکانِ زندگی قرار دهد] من مانند قصابان بر این دوست می‌دمم تا مرکزش عدم شده و فضای درونش بینهایت گشوده شود و بدین ترتیب هشیاری‌اش این پوست من ذهنی را رها می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و آمن [ایمن] که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

*فارغ: راحت و آسوده.

*ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

شاد باش، فضا را بگشا و آسوده خاطر باش، در این مرکز عدم و فضای گشوده شده من کاری را روی مرکز انجام می‌دهم که باران با چمن انجام می‌دهد یعنی تو را سبز و زنده می‌کنم و هشیاری‌ات را دوباره می‌رویانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غمِ تو می‌خورم تو غمِ مَخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

من غمخوار تو هستم و تو دیگر لازم نیست اندوهگین شوی زیرا که من از صد پدر مهربان نسبت به تو مهربانترم. [یعنی تو در بیرون دیگر به آدم‌ها احتیاج نداری. خداوند، مرکز عدم و فضای گشوده شده برایت کافی ست.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴

هان و هان این راز را با کس مگو

گرچه از تو، شه کند بس جستجو

به‌هوش باش، مبدا راز مرکز عدم، فضاگشایی، و این تحوّل و تبدیل هشیاری را به کسی بگویی حتی اگر شاه از تو پیرسد و از تو بسیار پرس‌وجو کند تو نباید چیزی بگویی.



با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: بهار

گوینده: سمیه

منابع: برنامه ۹۲۶ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com